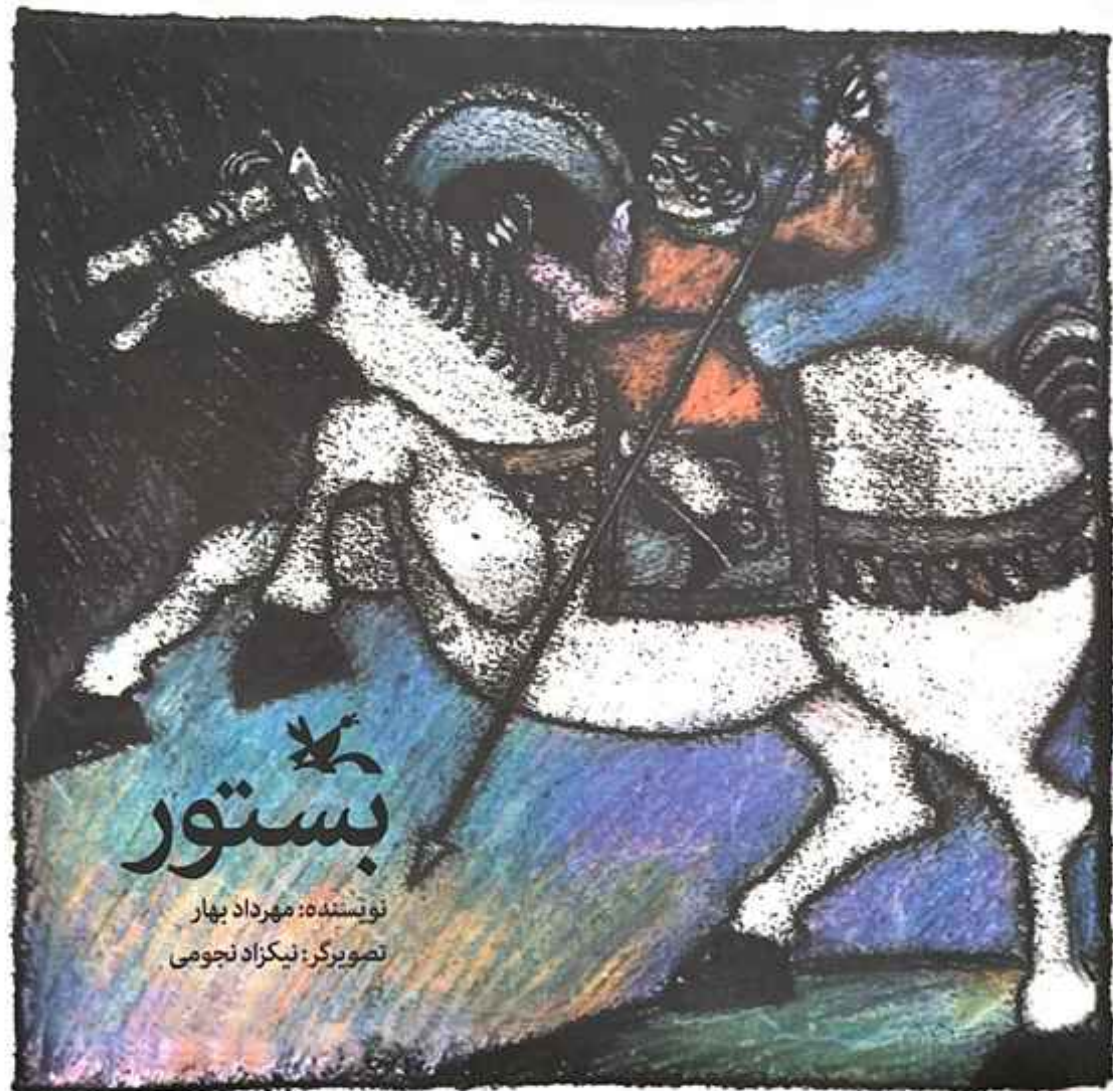




بستور

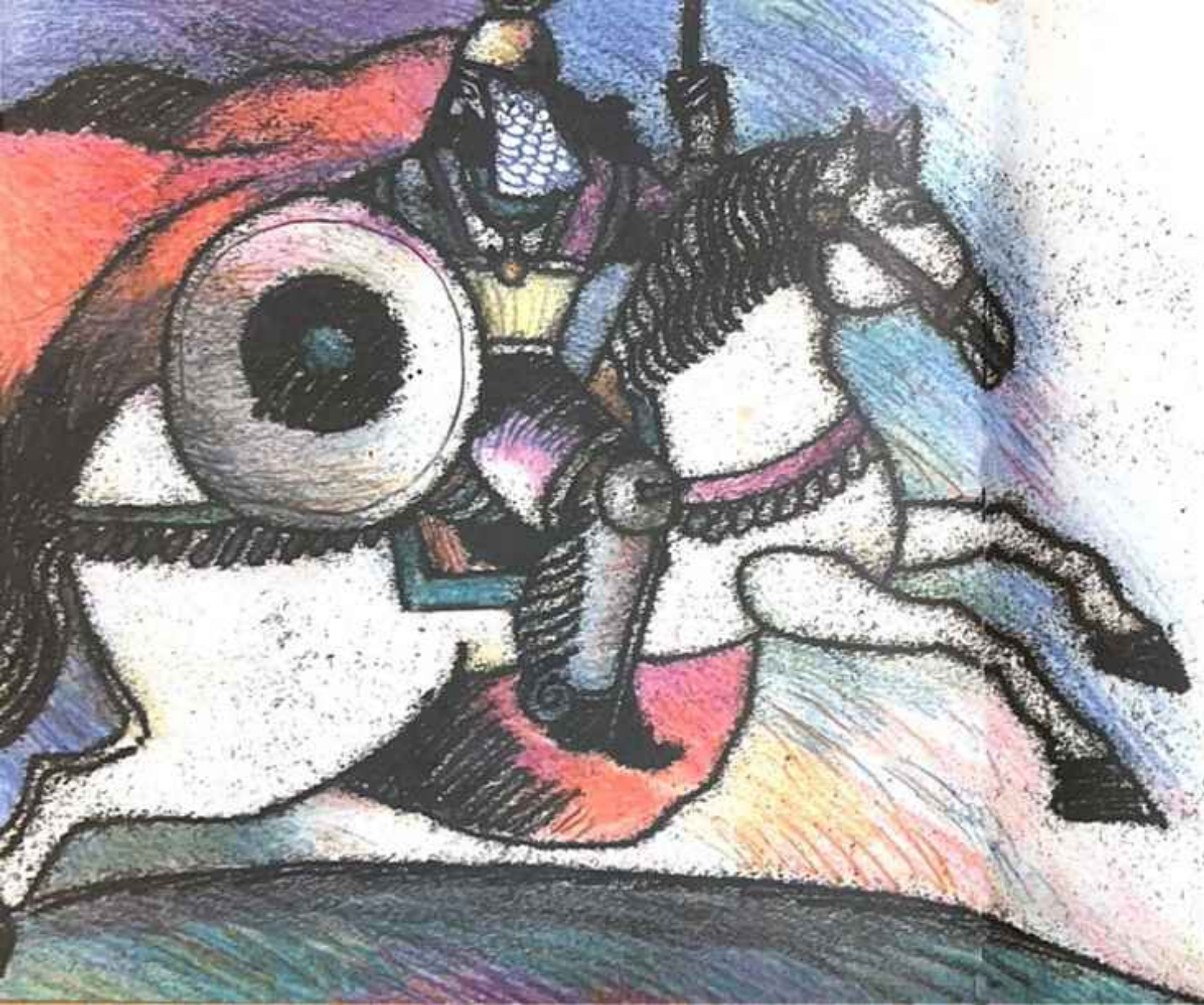
نویسنده: مهرداد بهار
تصویرگر: نیکزاد نجومی

گروه سنی «د» و «ه»
www.parand.se



بستور

نویسنده: مهرداد بهار
تصویرگر: نیکزاد نجومی



ایرانی‌ها و تورانی‌ها دشمن هم بودند.
گشتاسب، پادشاه ایران، سر یک کوه بلند بر تخته‌سنگی نشسته بود و سرداران
ایرانی دورش ایستاده بودند.
آرجاسب، پادشاه توران هم سر یک کوه دیگر نشسته بود و سرداران تورانی
دورش ایستاده بودند.
این دو کوه را جلگه‌ای از هم جدا می‌کرد. این جلگه میدان جنگ بود. در پای
یک کوه، سپاه ایران و در پای کوه دیگر، سپاه توران روبه‌روی هم صف کشیده
بودند. دامنه‌ی هر دو کوه را فیل‌ها، اسب‌ها، گردونه‌ها، نیزه‌ها و سپرهای سربازان
پوشانیده بود. صدای فیل‌ها، شیپه‌ی اسب‌ها، شیپورها و سرودهای سربازان،
زمین و آسمان را می‌لرزاند.
زریر، سپهسالار ایران و برادر گشتاسب، جُبه‌ی ارغوانی رنگش را از تن درآورد.
زره به تن کرد و کلاه‌خود آهنین بر سر گذاشت. شمشیر فولادین بر کمر بست.
نیزه‌ای بلند در دست گرفت و به رسم پهلوانان در برابر گشتاسب‌شاه، زمین را
بوسید. بر پشت اسب چابکش پرید و دهانه‌ی اسب را کشید. اسب بر دو پا ایستاد،
شیپه‌ای زد و به سوی میدان روان شد.

زریر در میان گرد و غباری که از زیر پای اسبش به هوا برمی‌خاست، انگار در میان ابرها پرواز می‌کرد. زریر از سپاه ایران دور شد تا به نزدیکی سپاه توران رسید. فریاد زد: «کیست که به جنگ من بیاید؟»

از سپاه توران صدایی درنیامد، همه جا سکوت بود. باز فریاد زد: «هیچ کس نیست؟»

صدای زریر در کوه و درّه پیچید: «نیست! نیست!»

سرتاجم چند تن از سرداران تورانی به جنگ زریر آمدند و همه کشته شدند.

وقتی ارجاسپ، پادشاه تورانی‌ها از بالای کوه دید که زریر، پهلوانان تورانی را یکی پس از دیگری می‌کشد، هراسان شد و به سردارانش گفت: «از شما تورانی‌ها کسی نیست که به جنگ زریر برود و او را بکشد؟»

هیچ کس سخن نگفت. ارجاسپ فریاد زد: «هر کس زریر را بکشد، دخترم زَرستون را به همسری به او می‌دهم. همه می‌دانید که از او زیباتر در همه‌ی توران زمین دختری نیست.»

بیدرفش جادوگر برپا ایستاد، چند قدمی پیش رفت و تعظیمی کرد و گفت: «فرمان دهید اسب مرا زین کنند تا زریر را به نیرنگ و جادو از میان بردارم.»

ارجاسپ فرمان داد.

بیدرفش خود را به شکل پیرمردی درآورد. بر پشت اسب نشست و خنجرش را زیر جبهه پنهان کرد. این خنجر را دیوان به زهر آب داده بودند و اگر آن را از پشت به کسی می‌زدند، از زره فولادینش هم می‌گذشت و او را جابه‌جا می‌کشت.

بیدرفش روانه‌ی میدان جنگ شد. وقتی به زریر رسید، سلامی کرد. زریر سراپای او را برانداز کرد، خندید و گفت: «مگر در تمام سپاه توران مردی نبود که تو را به جنگ فرستادند؟»

بیدرفش گفت: «ای سردار بزرگ، کدام نادان، پیرمرد ناتوانی را به جنگ پهلوانی نیرومند می‌فرستد؟ نه، کسی مرا به جنگ تو نفرستاده. من خودم با پای خودم آمده‌ام تا این پهلوان بزرگ را که تورانی‌ها از جنگیدن با او باک دارند، از نزدیک ببینم. راستی که در تمام توران زمین مردی به نیرومندی و خوش‌اندازی تو نیست.»

نیرنگ بیدرفش جادوگر در زریر کارگر شد و دلش نیامد پیرمرد ناتوانی را بکشد. رو به تورانی‌ها کرد و گفت: «دیگر در میان شما مردی نیست؟ چرا به جنگ من نمی‌آید؟»

هنگامی که زریر با توراتی‌ها سخن می‌گفت، بیدرفش جادوگر
آرام آرام خود را پشت سر او رساند و ناگهان بر اسب زریر پرید.
خنجرش را درآورد و تا دسته در کمرگاه او فرو کرد. زریر از درد
فریادی کشید و از اسب بر زمین افتاد.
دیگر تیرهای او در آسمان نمی‌پرید و به سینه‌ی دشمنان
نمی‌نشست. دیگر فریادش کوه‌ها را نمی‌لرزاند. دیگر با
اسب به هر سو نمی‌تاخت و ابری از گرد و غبار
بر آسمان بلند نمی‌کرد.





غبارها فرونشسته بود و فریادها خاموش شده بود؛ اما از زریب نشانی نبود. دل گشتاسپ لرزید و گفت: «مگر زریب کشته شده که دیگر غباری بر آسمان بلند نیست؟ تیری در آسمان پرواز نمی‌کند و فریادی دل کوه را نمی‌لرزاند.»

هیچ‌کس به گشتاسپ جواب نداد. همه دریافته بودند که زریب به دست بیدرفش جادوگر کشته شده است؛ زیرا در سپاه توران، سرداری نبود که با او برابری کند و تنها بیدرفش می‌توانست به نیرنگ و جادو، هر پهلوانی را از پا درآورد.

گشتاسپ خشمگین شد و فریاد زد: «هر کس کین زریب را بستاند، سپهسالار ایرانی را به او می‌بخشم و دخترم، هما را به همسری به او می‌دهم. همه می‌دانید از او زیباتر در ایران زمین، دختری نیست.»

بستور، پسر هفت‌ساله‌ی زریب از جا برخاست و گفت: «برای من اسبی زین کنید تا بروم و کین پدر را بگیرم.»

سرداران ایرانی از حرف بستور خنده‌شان گرفت: بچه‌ی هفت‌ساله و جنگ! اما چون گشتاسپ از مرگ برادر بسیار غمگین بود از خنده خودداری کردند.

کسی به بستور جوابی نداد.

بستور این‌بار بلندتر پرسید: «چرا به من جوابی نمی‌دهید؟ چرا برای من اسبی زین نمی‌کنید؟ نه به جنگ می‌روید و نه جواب مرا می‌دهید.» و گریه‌اش گرفت.

گشتاسپ، بستور را در آغوش گرفت. او را نوازش کرد. بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «تو هنوز کودککی. نه می‌توانی خوب بجنگی و نه می‌توانی با پهلوانان تورانی برابری کنی. آن‌ها تو را می‌کشند و مرا غمگین‌تر می‌کنند. وقتی بزرگ شدی، مثل پدرت سپهسالار ایران می‌شوی و کین او را از تورانی‌ها می‌گیری.»

بستور خود را از آغوش گشتاسپ بیرون کشید و خشمگین فریاد زد: «نه، من خوب جنگ می‌دانم و آن قدر هم نیرو دارم که شمشیر به دست بگیرم و با پهلوانان تورانی بجنگم.» و از پیش گشتاسپ و سرداران او دور شد.

از همه‌ی آن‌ها بدش آمده بود. همه خیال می‌کردند که او بچه است. دلش می‌خواست شمشیری به دست بگیرد و با آن‌ها بجنگد تا بفهمند که زورش از همه‌ی آن‌ها بیش‌تر است.

بستور به چادرش رفت. شمشیر کوچکش را زیر لباسش پنهان کرد. کمانش را به شانه انداخت و پنهانی پیش مهتر اسب‌های پدرش رفت.

در این موقع، اسب سفید زریر تنها و آرام به آخور برمی‌گشت. سرش را پایین انداخته بود. پشتش از خون زریر سرخ‌رنگ شده بود و تیردان زریر به پهلویش آویزان بود.

بستور به‌سوی اسب دوید. سر اسب را در آغوش گرفت. بوسید و گفت: «پدرم چه شد؟ بگو پدرم کجاست؟»

اسب، غم‌زده سرش را تکان داد.

بستور به مهتر گفت: «مرا بلند کن. بر پشت اسب پدرم بنشان و بگذار کمی سواری کنم.» مهتر، بستور را خیلی دوست داشت. بستور روزها پیش مهتر می‌آمد و مهتر او را سوار اسب‌ها می‌کرد؛ اما هیچ‌وقت بر اسب سفید زریر نمی‌نشاند؛ چون هم بزرگ بود و هم تیزرو و ممکن بود بستور را به زمین بزند؛ ولی آن روز مثل این‌که حال دویدن نداشت.

مهتر، بستور را بوسید. او را بلند کرد و روی اسب نشاند. بستور مهار اسب را گرفت. پاهایش را محکم به پهلو اسب چسباند. خم شد و در گوشش گفت: «اسب سفید و قشنگ، می‌دانم دلت تنگ است. می‌دانم از مرگ سواری خیلی غصه‌داری؛ اما اگر مرا با خودت به میدان جنگ ببری، کین پدرم را می‌گیرم؛ فقط این را بدان که من خوب سواری بلد نیستم.»

اسب خوش‌حال شد. ناگهان روی دو پا جستی زد. بستور داشت می‌افتاد؛ اما مهار را محکم کشید و پاهایش را محکم‌تر به شکم اسب چسباند. اسب شیبه‌ی بلندی زد. بستور با دست راست شمشیر کوچکش را از نیام درآورد و در آسمان چرخاند و فریاد زد: «پیش به سوی میدان جنگ!» و اسب به پیش تاخت.

فریاد خشمگین بستور و صدای گام‌های تند اسب در کوه و صحرا پیچید. گشتاسب و سرداران، وحشت‌زده نگران او بودند. گشتاسب دستور داد او را نگه دارند و مهتر دنبال او دوید؛ اما از بستور و اسب خبری نبود. اسب زریب چنان خشمگین بود که به هر تورانی‌ای که می‌رسید با لگد بر سرش می‌کوفت و بستور یا شمشیر کوچکش سینه‌ی او را می‌درید و پیش می‌رفت. صدها تورانی زیر پای اسب خشمگین زریب و به ضرب شمشیر بستور کشته شدند. تا این‌که بستور به کشته‌ی پدر رسید.



زریز بر خاک افتاده بود و گرد و غبار سر و رویش را پوشانده بود.
بستور ناگهان ایستاد و گفت: «ای پدر، ای مرد دلآور، چه کسی پهلوی تو را
شکافت؟ ای سیمرغ، بال تو را چه کسی شکست؟ کاش می توانستم پیاده شوم
تو را در آغوش بگیرم و خاک از سر و رویت پاک کنم؛ اما چه کنم که اگر پیاده
شوم، دوباره نمی توانم سوار اسب شوم و تورانی ها سر می رسند و مرا هم می کشند.»





بستور اسب تاخت و دشمن گشت. درست مثل پدرش می جنگید.

ارجاسب از سر کوه دید که بستور، پهلوانانش را یکی پس از دیگری می کشد. ترسان شد و به سرداران تورانی گفت: «از شما سرداران و پهلوانان کسی نیست که به جنگ این بچه برود؟» هیچ کس سخن نگفت.

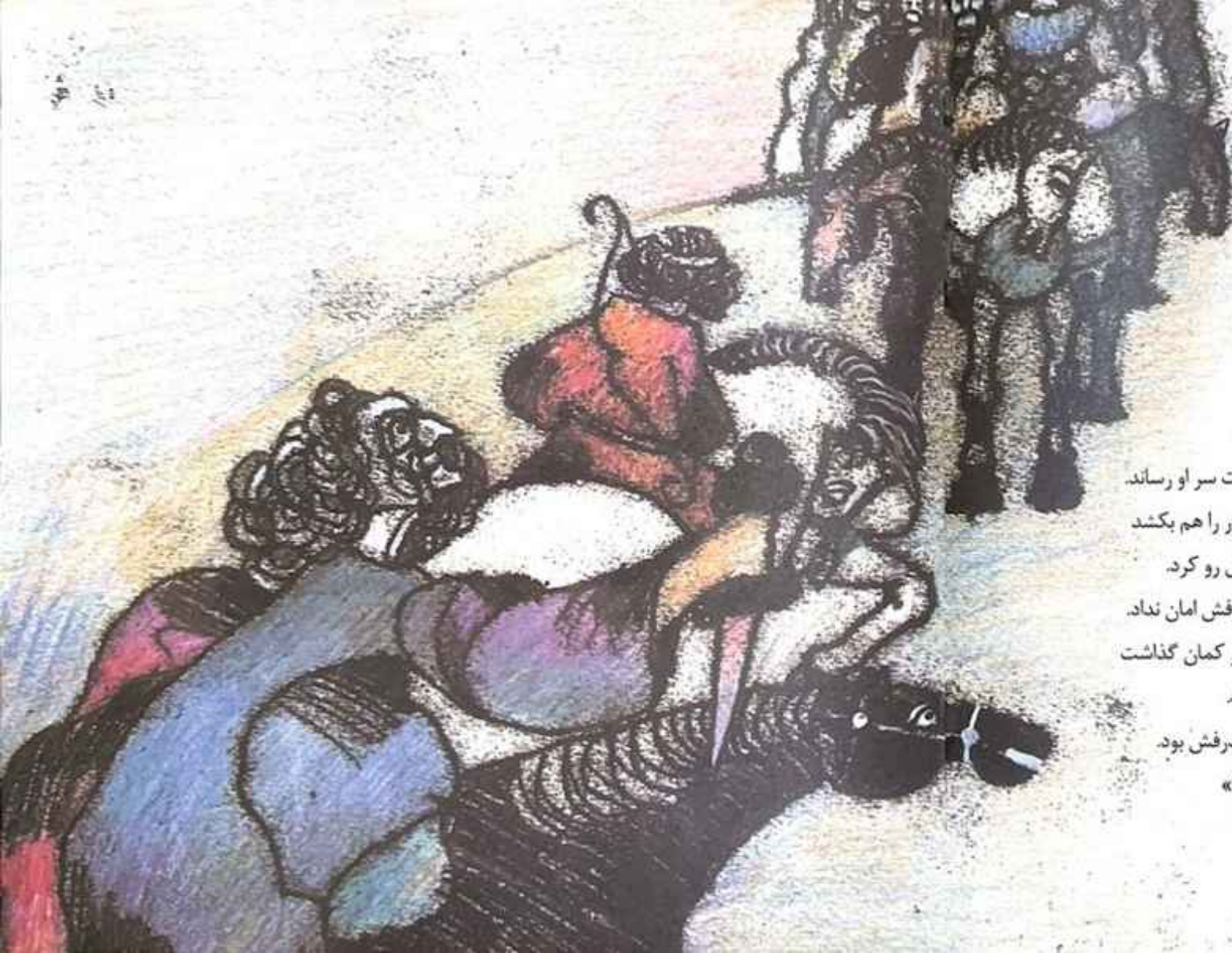
ارجاسب فریاد زد: «هرکس پسر زریر را بکشد، دخترم، بهستون را به همسری به او می دهم. همه می دانید که پس از زرستون، زیباتر از این دختر در همه ی توران زمین دختری نیست.»

هیچ کس حاضر به جنگ نشد، مگر بیدرفش جادوگر که بر پا ایستاد و گفت: «اسب مرا زین کنید تا او را به نیرنگ و جادو بکشم.»

اسب او را زین کردند. بیدرفش بر اسب نشست و به میدان رفت.

این بار خود را به صورت پیرزنی درآورده بود و خنجرش را زیر پیراهن پنهان کرده بود. وقتی بستور او را دید، گفت: «مگر در همه ی سپاه توران مردی نبود که تو را به جنگ فرستادند؟»

بیدرفش گفت: «من آمده ام قد و بالای تو را تماشا کنم؛ چون شنیده ام در همه ی توران زمین کودکی به نیرومندی و خوش اندامی تو نیست. آخر کدام نادان، پیرزنی ناتوان را به جنگ می فرستد؟» بستور حرف او را باور کرد و دلش نیامد پیرزنی را بکشد. رو به تورانی ها کرد و فریاد کشید: «در میان شما دیگر مردی نیست، چرا کسی به جنگ نمی آید؟»



وقتی بستور با تورانی‌ها سخن می‌گفت، بیدرفش جادوگر، آرام‌آرام خود را پشت سر او رساند. می‌خواست به پشت اسب بستور بپرد و با همان خنجری که زریر را کشت، بستور را هم بکشد که اسب زریر او را شناخت و ناگهان بر دو پا ایستاد. شیپهای کشید و به بیدرفش رو کرد. بستور، بیدرفش جادوگر را دید که می‌خواهد با خنجر به او حمله‌ور شود. به بیدرفش امان نداد. کمانش را از پشت بیرون آورد و به دست گرفت. تیری از تیردان بیرون آورد و در کمان گذاشت و زه کمان را کشید. بیدرفش از ترس گریخت؛ ولی اسب زریر به دنبال او شتافت. بستور با پا، شکم اسب را چسبیده بود و با دو دست آماده‌ی افکندن تیر به بیدرفش بود. فریاد کشید: «ای ترسو، بایست! راستی همه‌ی تورانی‌ها مانند تو ترسو و نامردند؟» تیر را به سوی بیدرفش جادوگر پرتاب کرد.



تیر در کمرگاه بیدرفش نشست.

فریاد بیدرفش جادوگر از درد به آسمان بلند شد. خنجر از دستش بیرون پرید و خود

از اسب به زمین افتاد.

اسب خشمگین زریز، شتابان به بیدرفش رسید و او را زیر لگد خُرد کرد. فریاد شیون

از تورانیان بلند شد و همه پا به فرار گذاشتند. ایرانی‌ها که از دور فرار تورانی‌ها را دیدند،

همه با اسب‌ها و قیل‌هانشان به دشمن تاختند و بستور هفت‌ساله، پیشاپیش سپاه ایران به

تورانی‌ها حمله برد.

جنگی بزرگ در گرفت.

سرانجام پیش از غروب آفتاب، تورانی‌ها شکست خوردند و ارجاسپ فرار کرد.



فردای آن روز سپاهیان ایران از صبح تا شب این پیروزی را جشن گرفتند؛ اگرچه همه از کشته شدن زریر، پهلوان بزرگ غمگین بودند. گشتاسپ شاه روی تخت شاهی نشست و سرداران دور و بر او نشستند.

گشتاسپ بستور را پیش خواند و به او گفت: «بستور، این جنگ را تو برده‌ای. در عوض این پیروزی از من چه می‌خواهی؟»

بستور گفت: «ای گشتاسپ شاه، مرا به جای پدر، سپهسالار ایران کن.»

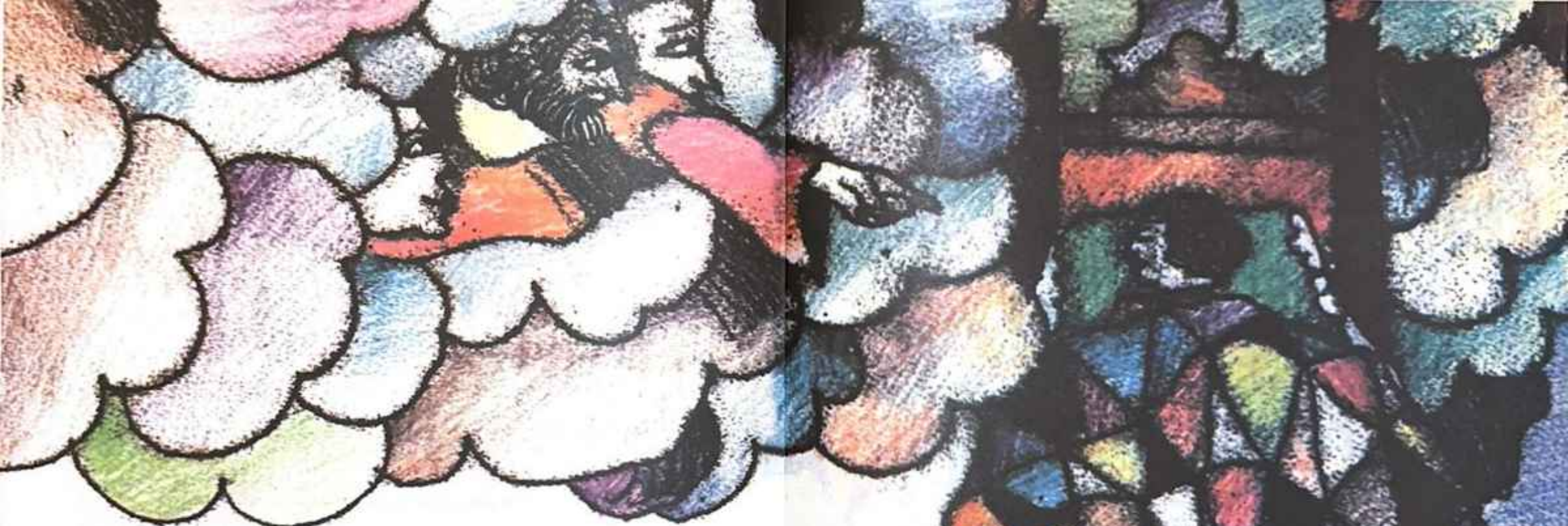
شاه خندید. او را پیش کشید، گونه‌اش را بوسید و گفت: «تو هنوز کودکی بیش نیستی.

چگونه می‌خواهی سپهسالار ایران بشوی؟»

سرداران همه خندیدند. بستور خشمگین شد و گفت: «چرا به من می‌خندید؟ من از همه‌ی شما بهتر می‌جنگم و از همه‌ی شما دلاورترم. شما فقط سنّ و سالتان از من بیش‌تر است.» و با غصّه از پیش گشتاسپ و سرداران رفت.

توی جادرش، روی تختش افتاد. گریه‌اش گرفته بود. راستی چرا بزرگ نمی‌شد؟ چرا قدش بلند نمی‌شد تا سپهسالار ایران شود؛ مگر نه این‌که از همه دلیرتر بود، پس چرا بزرگ نمی‌شد؟





در میان گریه از خدای یگانه، یاری خواست: «خدایا، به من یاری ده، زود بزرگم کن تا دیگر کسی به من
نخندد، تا مرد شوم و به همه نشان دهم که هیچ کس از من شایسته تر نیست!»
بستور در این میان خوابش برد.
خدا درخواست بستور را پذیرفت.
ساعت‌ها گذشت، بستور از خواب برخاست. دید دست‌هایش بزرگ شده است.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
برای مخاطب‌های زیر کتاب منتشر می‌کند:

۱. گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: ۵ سال به بالا

گروه ب: ۷ سال به بالا

گروه ج: ۱۰ سال به بالا

گروه د: ۱۲ سال به بالا

گروه ه: ۱۴ سال به بالا

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان

ناگهان از جا پرید. به پاهایش خیره شد.

همه‌ی اندام‌هایش بزرگ شده بود! باور نکرده؛ خیال کرد خواب می‌بیند. به اندام‌هایش دست کشید و

پاهایش را تکان داد.

بزرگ شده بود؛ بزرگ بزرگ!

از خوش‌حالی نمی‌دانست چه کند. فریادی کشید و از چادر بیرون دوید.

گشتاسب و سردارانش هنوز در جشن بودند.

پیش آن‌ها رفت.

مردی شده بود زیبا، بلندقامت و چهارشانه؛ درست مثل زریر.

بستور رو به شاه کرد و گفت: «اکنون به قول خود وفا کن، من بزرگ شده‌ام.»

در نظر اول همه جا خوردند؛ اما وقتی خوب او را برانداز کردند، فهمیدند همان بستور کوچک است که

واقعاً بزرگ شده بود.

شاه او را در آغوش گرفت و گفت: «سپهسالاری ایران را به تو می‌دهم.»

فردای آن روز، بستور بر اسب سفید پدرش نشست.

اسب با خوش‌حالی در هوا می‌جست.

بستور از برابر سپاه ایران گذشت.

همه فریاد می‌زدند: «زنده‌باد بستور، سپهسالار ایران!»

هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و هما را هم به همسری بستور درآوردند.

